گفت و گو با زهرا سامانی

مادر مهربان جانبازان

■ سعیده نام آور

جانبازانی که در آسایشگاه امام خمینی بستری بوده اند هنوز مهربانی‌هایش را به یاد دارند. زنی که خانه اش نزدیک این آسایشگاه بود و کارش شده بود سر کشی و مراقبت از جانبازان و حتی خانواده‌هایشان. با معرفی و توصیه ی یکی از همین جانبازان به سراغ مادرمهربان جانبازان آسایشگاه امام رفتم. در خانه راکه باز کرد جذبه چهره پرنور و مهربانش بیش از حد تصورم بود. شاید با دیدن چهره‌اش پاسخ بسیاری از سؤالاتم را گرفته بودم.

با شروع گفت و گو، حاج خانم زهرا سامانی بسیار صمیمانه آنچه را به خاطر می‌آورد برایم تعریف کرد. سن و سالش به گونه‌ای بود که شاید نباید انتظار می‌داشتم که همه چیز مو به مو یادش بیاید اما برعکس تصور من، چنان لحظه به لحظه بودن در کنار جانبازان و حضورش در آسایشگاه و خاطراتش در یادش بود که باعث تعجب می‌شد.

وقتی از شهادت برخی از جانبازان تعریف می‌کرد، چنان حالش دگرگون می‌شد که عمق مهر ومحبتش را نسبت به آنان می شد لمس کرد و یا زمانی که در میان صحبت‌ها، آلبوم عکس‌های جانبازان را آورد و تک به تک در مورد هر عکس توضیح می‌داد، می‌توانستی تصور کنی که در آن زمان چگونه با جان و دل زندگی و وقتش را برای جانبازان صرف می‌کرده است.

به اعتقاد خودش کار خاصی نکرده بود. می‌گفت وظیفه اش بوده است. هنوز هم ارتباطش را با جانبازان حفظ کرده و اساساً آنها جزئی جدایی ناپذیر از زندگیش شده اند. این از لحن دلپذیر کلامش مشخص بود.

*** چطور شد که با آسایشگاه جانبازان ارتباط پیدا کردید؟**

از قبل انقلاب برادرم زندانی سیاسی بود.همش با مردم در تماس بودیم و می‌رفتیم این چیزا رو می‌دیدیم. اوایل جنگ مرتب می‌رفتیم بیمارستان شهدا. یه مدت که گذشت یه جوونی رو آوردن به اسم سید رزاق امیری از فراش بند فارس. می‌رفتم بهش سر می‌زدم. یه بار رفتم، گفتن نیست. پرسیدم کجاست؟ گفتن رفته از اینجا. گفتم کجا بردنش؟ گفتن بردنش آسایشگاه امام. اتفاقاً اون موقع خونه ما نزدیک اونجا بود. دیگه من از همون موقع شروع کردم می‌رفتم آسایشگاه.

جانبازی بود به اسم قهرمان خالصی. بعد از یه مدت که می‌رفتم بهش سر می‌زدم، بهم گفت خانم سامانی! چند نفرن کسی رو ندارن. شما برو بهشون سر بزن. یکی بود به اسم کریم ... براش آب میوه می گرفتم بهش می‌دادم. قطع نخاع از گردن بود. نمی‌تونست خودش بخوره.مثلاً می گفت ماهی می‌خوام. براش درست می کردم.مثلاً یه بار ساعت ده شب بود. زنگ زد گفت خانم سامانی! هوس شیر برنج کردم. براش درست کردم با پسرام براش بردم.

یه مدتی گذشت. یه آقای استارکی بود. یه آقای دخانچی بود. هر دو شهید شدن. دوتایی تو یه اتاق بودن. بهش می گفتن اتاق ایزوله. یه روز جمعه بعدازظهررفتم سر بزنم.دیدم اتاق خیلی شلوغه. رفتم از استارکی پرسیدم. چه خبره؟ گفت: اینا همه ملاقاتی از قم اومدن آقای دخانچی رو ببینن. من الان ساعت چهاره هنوز ناهار نخوردم. گفتم چی دلت می‌خواد. گفت دلم جیگر می‌خواد. اونا هم گردنی بودن هردو.

من اومدم بیرون هیچی هم نگفتم. اومدم تو سالن، زنگ زدم به پسرم. پسرای من هردو شون به فاصله دو سال سرباز بودن ولی هردو افتاده بودن بوشهر. پسرم تازه اومده بود مرخصی. گفتم بهمن جان! برو چند سیخ جیگر بگیر بیار دم در آسایشگاه بده به من. پسرم گفت: آخه مامان من تازه اومدم. گفتم ثواب داره. برو. منتظر شدم. وقتی اومد جیگرا رو گرفتم زیر چادرم. اومدم تو اتاق. لقمه کردم دهنش گذاشتم.اصلاً نمی‌تونید تصور کنید با چه اشتهایی می‌خورد! دخانچی هم ملاقاتی‌هاش رفته بودن. دو تا لقمه هم دهن اون گذاشتم. شب وقتی می‌خواستم بخوابم، خیلی خوشحال بودم. حال عجیبی داشتم که تونستم حداقل چیزی که این بچه می‌خواست براش فراهم کنم. برای همه بچه‌ها هرکاری می‌تونستم انجام می‌دادم.

*** پس برای همین بود که از متن نامه‌ها کاملاً می شد فهمید بچه ها شمارو مثل مادر واقعی خودشون می‌دونن؟ این که علت این همه رسیدگی شما و توجه شما به بچه ها چی بود؟**

دوسشون داشتم. عین بچه های خودم. دلم برای تنهایی‌هاشون می‌سوخت. چون برادرم زندانی سیاسی بود.همه ناخوناشو زمان شاه کشیده بودن. می‌رفتم می دیدم که اوضاع چه جوره و مردم دارن چطور صدمه می‌بینن، احساس می کردم که اینا بهم نیاز دارند. اصلاً وابسته شده بودم به اون ها.

*** تو این کار همکاری خانواده تون با شما چطور بود؟**

همسرم خودش می‌رفت شکلات و این طور چیزها رو می‌خرید می‌آوورد با هم بسته بندی می کردیم.همه ما احساس توجه و اهمیت رو به بچه‌ها داشتیم. مثلاً یه خاطره تلخ از اون زمان بگم. یه بار بچه‌ها رو ازآسایشگاه بیرون کرده بودن. بچه‌ها راه افتادن رفتن طرف جماران. مسئول وقت آسایشگاه بعد از مدتی از آسایشگاه بیرونشون کرده بود. زمانی بود که آقای کروبی رئیس بنیاد بود.خیلی اذیتشون می کردن.

***چرا بیرونشون کرده بودن؟!**

نمی‌دونم. انگار با بچه ها نساخته بودن. همه با ویلچر راه افتاده بودن تو این سربالایی جمارون. منم دنبال اینا رفتم. هی به من می گفتن شما چرا دنبال اینا می رید؟من می گفتم من مادر کریمم. اون مال جنوب بود و سیاه. چون من پوستم روشنه هی به من نگاه می‌کردن و تعجب می‌کردن. بچه ها وقتی برگشتن دیگه در آسایشگاهو بستن راهشون ندادن. بچه ها آواره شدن. یه سری رو بردن آسایشگاه شماره یک زیرکلانتری نیاوران. مثل آقای مرجانی اینها رو همه رو فرستادن اونجا. یه سری رو رد کردن دیگه نداشتن بیان. چند سال بعد هم فرستادن اونها رو چیذر. زیر میدان پیروز. یکی دوتا هم اونجا بودن. من اونجا هم می رفتم بهشون سر می‌زدم. اینا هرجا رفتن منم باهاشون رفتم. هرجا بچه ها می رفتن بعد از یه مدتی یه سری از اینا رو رد می‌کردن!

سه نفر بودن که اصلاً دیگه راهشون ندادن. اینا رو بردن یه بیمارستان که اسمش خاطرم نیست. من غذا درست می‌کردم. براشون می‌دادم. چون تو یه اتاق با هم بودن. بعد دیگه مجبور شدن برن هرکدوم خونشون.

*** ظاهرا شما آن قدر ارتباطتون با بچه ها صمیمی بوده که اگر از شهرستان وابستگان اونا می‌اومدن،شما به اونا هم رسیدگی می کردین!**

بله. پدر همین سید رزاق امیری خیلی مسن بود. پیرمرد هردفعه می‌اومد تهران برای ملاقات شب می‌اومد خونه ما می‌خوابید. روزمی‌رفت پیش پسرش آسایشگاه، دوباره شب می‌اومد. چند نفری بودن که تو تهران غریب بودن، ما اجازه می‌دادیم شب بیان خونه ما.

*** جانبازهایی هم که از آسایشگاه می رفتن برای شما نامه می‌نوشتن، فکر می‌کنم همه بچه ها این حس مادرانه رو به شما داشتن.**

بله. ما همسایه مون یه خانواده خیری بودن به نام ارجمندی و خانومش. یه دخترم داشتن به اسم سیمین خانم که معلم قرآن بود. اینا خونشون رو گذاشته بودن در اختیار جهاد. منم می‌رفتم اونجا خیاطی می کردم. بعداز ظهر که می شد خانوما تو خونه اینها جمع می‌شدن، آجیل بسته بندی می کردن. مربا درست می‌کردن. بالشت می‌دوختن. دوتا چرخ خیاطی صنعتی هم بود که من و یه خانوم دیگه که بلد بودیم، باهاش لباس رزمنده ها رومی‌دوختیم. بعضی وقتا تا ۱۱- ۱۲ شب پشه بند می‌دوختیم برای جبهه. اینا هم بنده های خدا هیچ اعتراضی نمی‌کردن. ما جنس که می‌فرستادیم جبهه با آدرس پایگاه رهروان قرآن می‌دادیم. اونا هم جواب منو به آدرس پایگاه می‌دادن. اغلب هم می‌گفتم نامه ها رو سیمین خانوم بنویسه. عین پسر واقعیم برام از حال و احوالشون می نوشتن و جویای حالم می شدن. الانم باهام بعضی هاشون در تماسن. تلفن می‌زنن. مثل آقای مرجانی که خیلی مهربونه.

***دقیقاً یه همچین حسی داشتن؟ حس یه پسر واقعی؟**

بله. من واقعاً به اونا وابسته بودم. می‌رفتم آسایشگاه می‌اومدم، گریه می‌کردم. می‌دونستم شوهرم اگر ببینه ناراحتم با رفتنم مخالفت می‌کنه، با اون درد دل نمی‌کردم. دلم که از شرایط سخت بچه‌ها تو آسایشگاه می‌سوخت، سرمو می‌کردم زیربالش و گریه می‌کردم. فقط دلم می‌خواست برم بشینم پیششون، هرکاری می‌تونم براشون انجام بدم. همش فکر این بودم که برای جبران کارشون من باید چیکار کنم! مثلاً یه روز رفته بودم بیمارستان شهدا، یه سرباز زخمی رو آورده بودن.خیلی گریه می‌کرد. یه بچه ۱۵ -۱۶ ساله بود اهل زنجان. من رفتم پیشش گفتم من هفته ای دوسه روز میام اینجا. تو هرکاری داری به من بگو برات بکنم. چیزی می‌خواستی، لازم داشتی به من بگو فقط ناراحت نباش. احساس غربت نکن. چند باری که رفتم این بهتر شد و بعدم رفت. گاهی هم بهم زنگ می‌زد. یه سه چهار سال اصلاً زنگ نزد. ازش بی خبر بودم.بعد یه دفعه یه روز زنگ زد. گفتم کجا بودی ؟ گفت من این ۴ سال رو اسیر بودم. بیرون که اومدم و آزاد شدم،شماره شما تو ساکم بود، اول به شما زنگ زدم.

من خونه ام که عوض شد یه سریا مثل این که شهرستانی هستن، شماره منوندارن اما بچه های آسایشگاه همه دارن شماره مو. من اینا رو عین بچه های خودم دوست داشتم. عین پسرای خودم. پسرای خودمم که به فاصله دوسال سرباز شدن. هردوتا افتادن بوشهر.

*** یعنی اونا جبهه نمی‌رفتن؟**

نه دیگه افتاده بودن بوشهر. یکی نیروی دریایی. یکی هم نیروی هوایی. مثلاً یکی از همین بچه ها که تو بوشهر بود، فهمیده بود پسر من اونجا سربازه رفته بود گشته بود، پیداش کرده بود یکی دوشب برده بودش خونه ش.کلاً هم چون تو جهاد کار می‌کردم هم به بچه ها سر می‌زدم، وقتم شده بود واسه اینا. بچه هام هم که تقریباً بزرگ بودن. بهم کاری نداشتن. منم این کارا رو دوست داشتم. حتی واسه دختر دو تا از پرسنل آسایشگاه جهاز جور کردیم با مادرم و فرستادیم براشون رفتن سر خونه و زندگیشون. الان دیگه این قدر گرفتاری های مختلف هست که وقتم کمتره ولی با این حال کاری ازم بربیاد می‌کنم.

*** الان ارتباطتون چه طوریه؟ بیشتر شما تماس می‌گیرید یا جانبازا؟**

الان تلفنی دائم با همشون حتی بعضی شهرستانیا در تماسیم. من بیشتر بهشون زنگ می‌زنم. اونا هم چرامی‌زنن ولی خب مشغله دارن. مشکلات دارن. بیشتر شاید نمی‌تونن. همه شون رو دوست دارم. عین بچه خودم.

***وقتی می شنیدین یکی شون شهید شده، چه حالی می‌شدین؟**

خیلی گریه می‌کردم و دلم می‌سوخت. یکی بود بچه کرمان بود و خیلی بد اخلاق هم بود. یه بار بعد از ملاقات بچه ها بهم گفتن که اون جانباز کرمانیه گفته چرا این خانومه هر روز میاد اینجا؟! منم دیگه نرفتم پیشش که ناراحت نشه. بعد یه مدت یه روز که رفتم آسایشگاه، بهم گفتن اونو بردنش بیمارستان اورژانس حالش بد شده.من رفتم اونجا دیدنش. خیلی خجالت کشید و خوشحال شد. براش چند بارچایی و چیزایی که لازم داشت گرفتم. تا حالش بهتر شد و برگشت آسایشگاه.

*** شما از فعالیت هاشون هم کاملاً با خبر بودید ؟**

بله. با همشون یه جوارایی کنار می‌اومدم. مثلاً یکیشون چقدر درس خوند تا دکتر شد. بعد بنده خدا مشکل کلیه پیدا کرد و به دلیل عدم توجه مسئولین بنیاد و درمان به موقع شهید شد.

*** آسایشگاه ثارالله چی؟ به شما نزدیک بود. اونجا نمی‌رفتین؟**

نه فقط یه بار رفتم که یکیشون منو شناخت. من یادم نبود اون کیه. بهم گفت خانم سامانی! منو یادتون نمی‌یاد؟ برام لواشک می‌آوردین! هی گفت و گفت تا بالاخره یادم اومدش. در همین حد بود.

*** تو جهاد چکار می‌کردین؟ از هزینه خودتون هم بود یا نه ؟**

مربا می‌پختیم. آجیل و تنقلات و... نه من از هزینه خودم نبود. اون خانوم سیمین ارجمندی معلم قرآن چرا. از هزینه خودشون کمک می‌کردن. من در اصل مسئول لباسای رزمنده ها بودم که می‌دوختم. چیزایی که سخت تر بود ما می‌دوختیم. لباس رزمنده ها سخت هم بود. یه موقع تا نصفه شب، پشه بند تابستونا می‌دوختیم واسه رزمنده ها. بنده خدا شوهرم هم ایراد نمی‌گرفت. خودش هم کمک می‌کرد.

*** حس بچه هاتون چه طور بود؟**

بچه ها منو درک می‌کردن و موافق بودن. حتی گاهی ابراز می‌کردن که تو جانبازا رو از ما بیشتر دوست داری.یعنی این طوری احساسمو درک می‌کردن. اونا هم کمکم می‌کردن. ولی هروقت یکی شهید می‌شد دیگه کار بچه هام زار بود. فقط چند روز گریه می‌کردم. مثلاً یه بار یکی از بچه ها واسه عمل کلیه می‌خواست بره آلمان. به من زنگ زد گفت پرونده‌ام رو شما برام از آسایشگاه بگیرید. من رفتم از آسایشگاه براش گرفتم. براش پست کردم شهرستان. اون بنده خدا هم رفت و همون جا زیر عمل شهید شد. خیلی حالم بد شده بود.

*** الان چی؟ هنوز هم آسایشگاه تشریف می برین ؟**

نه دیگه پام کشیده نمی شه. من با بچه ها خیلی جوربودم. بعد شهادت آقای خالصی، کریم، عرب زاده دیگه نمی‌تونم. میرم یاد اونا می‌افتم. جای خالیشونو نمی‌تونم تحمل کنم.آسایشگاه واسه خودش کاخی بود. کاخ فاخر حکمت. خیلی لوازم گرون قیمت داشت. همه رو بردن. بچه ها رو که بیرون کردن، وقتی برگشتن می‌گفتن یه لوستر خیلی بزرگ وسط سالن بوده که بعد برگشتن اینا برش داشته بودن.آنقدر بچه ها رو این ور اون ور کردن، می‌دیدم اینا رو اذیت می‌کنن، ناراحت می‌شدم. یک شب یکی از بچه ها با هم رفته بودن بیرون. اتفاقاً اومدن تنقلات رو هم از من گرفتن در خونه. شب که برگشته بودن آدمای خانوم آقای کروبی فرستاده بود اینا رو زده بودن که شما تا حالا کجا بودین! بچه ها رو زده بود.از چرخ پرتشون کرده بودن.خیلی اذیتشون کرده بودن. منم کاری نمی‌تونستم بکنم.

*** اون موقع آقای کروبی رئیس بنیاد بود. همسرش مگه تصرف مستقیم توکارای آسایشگاه داشتن؟**

خانومش بله. مثلاً می‌اومد تو آسایشگاه، می‌گفت فلانی بره. بندازینش بیرون. بچه ها گریه می‌کردن که ما جایی رو نداریم. یا مثلاً بعضیا رو سوار ماشین می‌کردن، می‌گفت ببرن در خونشون بذارنشون و بیان. حالاخانواده‌هاشون می‌تونستن ازشون نگهداری کنن یا نه دیگه کاری نداشتن! اصل حرفشون این بود که ملک به این بزرگی نباید تو دست چندتا جانباز باشه. می‌خواستن یه جورایی اونجا رو خالی کنن، ملکو بگیرن.

مثلاً یه شب ما خواب بودیم. یکی از بچه ها زنگ زد که خانوم سامانی به دادمون برس دارن مارو می‌زنن. منم کاری ازم بر نمی‌اومد تا صبح گریه کردم. دیگه صبح اول وقت چادر سرم کردم رفتم آسایشگاه. دیدم بچه‌هارو که قدرت دفاع از خودشون رو هم نداشتن، زدن حسابی بی انصافا.

*** در کل اون موقع رسیدگی چه طوری بود ؟ جدا از این قضیه بهشون چه طور رسیدگی می‌کردن یعنی بنا به بی توجهی بود یا...؟**

رسیدگی تو اون موقع خیلی خوب نبود. بچه ها رو به هربهانه ای رد می‌کردن برن، آسایشگاه شماره دو و چیذر و... بچه ها هم سختشون می‌شد. نمی‌تونستن بمونن. از نظر درمان بهشون رسیدگی نمی‌کردن. جاشون تنگ بود، به اجبار می‌رفتن ازآسایشگاه.

*** الان برخی بچه ها کمی توقع پیدا کردن، البته در راستای جایگاهشون. اینکه دیده بشن ودر نظر گرفته بشن یا در اصل فراموش نشن. نظرتون در این مورد چیه؟ اون موقع هم برای خودشون سهمیه خاصی می‌خواستن یا نه ؟**

چیز اضافه نمی‌خواستن. نیازاشون رو می‌خواستن. مثل ویلچر یا وسیله تردد. پرتوقع نبودن و برای خودشون هم سهم خاصی قائل نبودن چون واسه اعتقاداتشون رفته بودن. برخی البته خسته شده بودن از شرایطشون. اونا بیشتر قطع نخاع گردنی بودن و شرایطشون خیلی سخت بود. ولی اونم نیازاشون بود. برای خودشون سهم قائل نبودن. ایشالله خدا همه شون رو شفا بده.

*** به نظرتون خستگی شون چه جور خستگی ایه ؟**

از بیماری ها و محدودیت هاشون خسته می‌شن و بعضاً از بی مهری وگرنه معمولاً حاضر نیستن اون چیزی رو که دادن، پس بگیرن ، نگاهشون معنویه. دردشون رو هدیه خدا می‌دونن.

***بعضی از جانبازان قطع نخاع تو آسایشگاه ها، متأسفانه بعضا دچار بیماری های روحی می شن. افسردگی، انزوا یا این جورعوارض. شما چه چیزی روعامل اون می‌دونین؟ شما که از دوران جوانی و نوجوانیشون با این قشر بودید؟**

اینا حق دارن. یک سری از طرف نزدیکاشون خیلی مورد بی مهری قرار گرفتن. مثلاً کسایی بودن که متأهل بودن وقتی جانباز شدن زندگیشون به هم ریخت یا یکی بود که نامزد داشت جانباز که شد، نامزدش ولش کرد رفت. البته بعد با یه خانوم بسیار خوب، ازدواج کرد. خدا به دلش رحم کرد. بنده خداها بعضی ها خانواده شون طاقت نمی‌آوردن و خسته می‌شدن.

آدمای خانوم آقای کروبی فرستاده بود اینا رو زده بودن که شما تا حالا کجا بودین! بچه‌ها رو زده بود.از چرخ پرتشون کرده بودن.خیلی اذیتشون کرده بودن. منم کاری نمی‌تونستم بکنم.

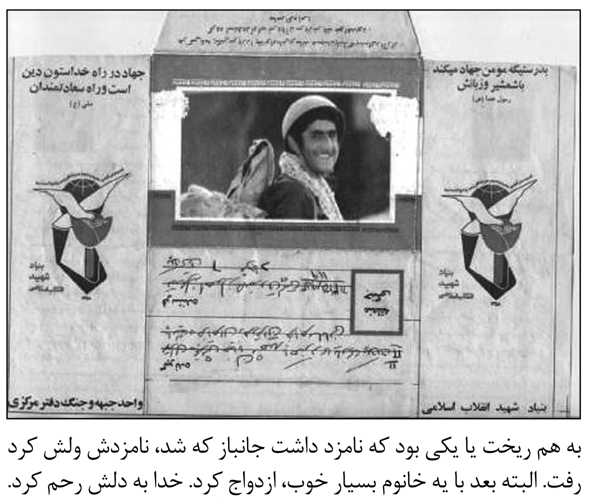

جهاد در راه خداستون دین است و راه سعادتمندان
بدرستیکه مومن جهاد میکند باشمشیر وزبانش
بنیاد شهید
بنیاد شهید انقلاب اسلامی
واحد جبهه وجنگ دفتر مرکزی

*** من کسایی رو می‌شناسم که بعد جانبازی البته روحیه شونو از دست ندادن و تحصیلات بسیار بالایی دارن.**

بله بعضی بیشتر از نظر روحی بسیار آزرده هستن. احساس تنهایی می‌کنن و حساسن.

*** بله. انرژی منفی های اطراف روی افراد اثر می ذاره. برای اونا هم همین طوربود. درسته ؟**

شاید اصلاً خیلی از مردم ناآگاهانه این اشتباهو در حق بچه ها می‌کردن. یعنی ملاقاتشون به جای این که تأثیر مثبت بذاره، بیشتر انرژی منفی داشت. می‌خواستن دلسوزی کنن. ولی... مخصوصاً این که بچه ها حسشون بسیار قوی تر از دیگرانه و معنی محبت واقعی رو هم می‌فهمن. حالا اگه این محبت ساختگی وغیرواقعی باشه، اونا کاملاً می‌فهمیدن و دوست نداشتن.

***من خودم دیدم که جانبازا خیلی حساسن. تو برخوردایی که داشتم متوجه می شدم که محبت های واقعی و مصنوعی رو تفکیک می‌کنن.**

اغلب تنها بودن و شکننده و به محبت نیاز داشتن. اونا تو شرایط حساسی بودن، تو دوران جوونی که باید آدم برای رفتار باهاشون خیلی مراقبت می‌کرد که اشتباه نکنه.

***من دیدم الان جانبازایی که مجرد هستن و هنوز تو سن میانسالی ازدواج نکردن، از کسی خواستگاری نمی‌کنن. یعنی به خاطر شرایطشون به خودشون اجازه نمیدن. جوون بودن هم همین طور بودن؟**

نه. جوون بودن کسی رو در نظر می‌گرفتن و خواستگاری می‌کردن. البته اون موقع جو بهتر بود. خانم ها پذیرش این موضوع رو بیشتر داشتن. ولی بعضی هم بودن که به خاطر محدودیت هاشون نگرانی از دست دادن زندگیشون رو داشتن. البته برخی هم زندگی های محکمی دارن. مثلاً یه بار یکی از بچه ها زنگ زد، بهم گفت: خانم سامانی! یه خبرخوش. خانومم چهار قلو بارداره بعد به شوخی گفت می‌خوام یکیشوبدم شما بزرگ کنی. منم قبول کردم ولی بنده خدا بچه هاش زنده به دنیا نیومدن. یه چیزی براتون بگم. بعضی از اینها هستن که بسیارعزت نفس بالایی دارند و ایمان قوی. یکی دونفر تو محل ما هستن که جانباز درصد بالا هستن اما اگه بخوای بهشون یه ذره کمک کنی عصبانی می شن. می گن مگه ما برای شما کاری کردیم که شما کمکمون کنید. این طوری هم داریم که بعضی ها این قدر با ایمان هستند که اصلاً وارد آسایشگاه نشدند.

*** دیگه چیزی یادتون میاد از بچه ها تعریف کنید؟**

آره یکی از بچه ها کرد بود. هر وقت پدرش می‌اومد ملاقاتش، این بیچاره ویلچرشو می‌برد ته باغ باهاش حرف می‌زد. پدرش از این کردا بود که طرف عراق بود. یه عکس با آقای خامنه ای داشت. اونو تو پیرهنش قایم می‌کرد و خیلی دوسش داشت. می‌گفت اگه بابام پیداش کنه منو می‌کشه. یه بچه ۱۲- ۱۳ ساله هم بود که تو بمبارون پاش قطع شده بود و قطع نخاع شده بود. پدرشم شهید شده بود. من می‌اومدم اینو می‌دیدم. یه بار اومدم دست به سر و روش بکشم. نوازشش کنم. دیدم سیبیلش دراومده. گفتم: ببین تو دیگه بزرگ شدی. نامحرم شدی... من بعضاً بزرگ شدن اونا رو می‌دیدم.

*** خونتون که عوض شد انگار رفت و آمدتون کمتر شد. درسته؟**

بله اونجا خیلی راحت بودم. نزدیک بچه ها. یه وقت ساعت دو و سه می‌رفتم تا هشت شب. همشون رو می‌دیدم،می‌اومدم. ولی وقتی اینجا خونه خریدیم مجبور شدم دورتر بشم.

*** ملاقاتی مثل شما بود؟**

نه. کم بودن. گاهی گروهی می‌اومدن ولی در حد ملاقات و می‌رفتن.

*** بچه ها با بقیه مثل شما بودن؟**

نه. خدا رو شکر حتی بعضی هاشون که اخلاقشون تندتر بود، با من مهربون بودن. آخه می‌دونستن من واقعادوسشون دارم. بعضاً مردم نسبت بهشون حس ترحم داشتن، خوششون نمی‌اومد ولی من نه.عین پسرم باهاشون رفتار می‌کردم. چون بچه ها ترحم و تظاهر رو می‌فهمن.

*** پس شما نظرتون اینه که تمامی مشکلات و محدودیت های جانبازا، نگاه های خانواده هاشون و مردم و ملاقاتی ها از دوران جوونی تا الان به علاوه رسیدگی های مسئولین تونسته یکسری عوارض روحی روانی روبراشون ایجاد کنه. درسته ؟**

بله دقیقاً. من البته همسرم خودش جانباز بود. وقتی شاه فرار کرد. حاج آقا مصطفوی رو آوردن گذاشتن تو کاخ نیاوران. یه عده ای هم که معتمد بودن مثل شوهر من رو گذاشته بودن برای مراقبت از کاخ که دزدی از کاخ نشه. شبا می‌اومدن سر چهار راه کامرانیه پاسداری می‌دادن. من می‌بردم غذا بهشون می‌دادم. شوهر من یه دفعه تو همون جریان تیرخورد وجانبازشده بود. اما خودشو جانباز نمی‌دونست. اصلاً می‌گفت من کاری نکردم.

*** به نظر من این شرایطی که شما داشتین لیاقت می‌خواد. این فرصت خدمت. حالا یه سؤال به ذهنم میاد. اینکه پرستارای بچه ها چه حال و هوایی داشتن؟ یعنی خالصانه بهشون خدمت می‌کردن؟ اصلاً نگاهشون خدمت بود؟**

اوایل جنگ این اخلاص بود. هرکسی کاری ازش برمی‌اومد با جون و دل انجام می‌داد. بعداً بعضی ها خسته شدند و اخلاص کمتر شد. مثلاً یادمه یه بار یه تعدادی شیمیایی رو آوردن جهاد. چقدر با خانوما نشستیم آب هویج گرفتیم برای اینا.

***الان با کی زندگی می‌کنید؟**

همسرم ۴ ساله فوت کرده. با نوه ام زندگی می کنم این سال های آخر قبل از فوت همسرم خیلی گرفتار بیماری شون شده بودیم. برای همین دیگه فرصتی برای آسایشگاه اومدن پیدا نمی‌کردم. فقط تماس تلفنی داشتیم.

ما برای شما آرزوی سلامت وموفقیت می‌کنیم.

گزارشی از آیین ظهر عاشورا در کربلای فکه

پروانه های «فکه»به استقبالت آمده‌اند

■ میثم رشیدی مهرآبادی

دهه اول محرم در همه جای ایران و در بسیاری از نقاط کشورهای اسلامی، رنگ و بوی عزای سالار شهیدان و یارانش را دارد و هر گوشه را که بنگریم، نکته ای برای اعجاب، مقابل چشم هایمان ظاهر می شود.

از نخل هایی که در یزد روی سر می رود تا جغجغه هایی که در اَنجِدان اراک به هم می خورد تا نشانی برای عزا باشد. از آیین شاه حسین گویان در تبریز تا مشعل گردانی نجفی های مقیم تهران. از آیین سنتی چهل منبران در خرم آباد و لاهیجان تا آئین سنتی پولکه گردانی در روستای شیشوان عجب شیر. از حرکت نمادین کاروان اسرای کربلا در طاهرگوراب رشت تا خیمه سوزی کربلایی ها در چهارراه گلوبندک تهران... اما در این میان انگار حکایت عزاداری روی رمل‌های تفتیده «فکه» حکایت منحصر به فردی دارد که نمی‌شود به سادگی از کنار آن گذشت.

فکه در جنگ تحمیلی

فکه یکی از محورهای اصلی حمله ارتش بعثی عراق به محور شمال خوزستان بود. لشکر ۱ مکانیزه عراق از این محور به سمت شوش وارد عمل شد ولی مقاومت تیپ ۳۷ زرهی شیراز و گروهی از دلاوران سپاه پاسداران موجب شد عراقی ها به سختی و با تاخیر از فکه عبور کنند.

ارتش عراق با عبور از محور فکه توانست خود را تا کنار رودخانه‌ی کرخه نزدیک جاده‌ی اهواز ـ اندیمشک برساند. پس از عملیات فتح المبین، منطقه فکه همچنان در اشغال دشمن باقی ماند. در بهمن ماه سال ۶۱ عملیات والفجر مقدماتی در جنوب فکه انجام شد و رزمندگان اسلام توانستند با شکستن خطوط پی در پی ارتش عراق به عمق مواضع آن نفوذ کنند، اما بر اثر مقاومت شدید دشمن، رزمندگان به مواضع قبلی بازگشتند.

شهیدان شاخص فکه

عملیات والفجر مقدماتی، خاطرات تلخی را در پی داشت. تعداد زیادی از نیروهای خودی به علت لو رفتن عملیات و تجهیزات فراوان دشمن و میادین مین بسیار در منطقه شهید و مجروح شدند، عده ای عقب نشینی کردند اما عده زیادی در این سرزمین جاماندند، برخی بر اثر تشنگی در بیابان سوزان فکه با لب تشنه و بر اثر خونریزی، آرام آرام جان دادند و عده ای به طرزی فجیع با تیر خلاص دژخیمان بعثی شهید شدند. عراقی ها حتی برخی از مجروحین را زنده به گور کردند. این منطقه علاوه بر آن که مشهد تعداد قابل توجهی از رزمندگان اسلام است، شاهد شهادت دو فرمانده بزرگ جنگ یعنی «حسن باقری» و «مجید بقایی» هم بوده است. فکه تا آخر جنگ در دست دشمن بود و برخی پیکرها همچنان در میادین مین باقی ماند.

بعد از پایان جنگ هم «سید مرتضی آوینی» برای ساخت مستندی به این منطقه رفت و بر اثر انفجار مینی که زیر رمل ها پنهان شده بود به شهادت رسید.

مقتل ۱۲۰ شهید فکه کجاست؟

یکی دو سال بعد از اجرای قطعنامه ۵۹۸، افرادی از جمله حسین الله‌کرم، سعید قاسمی، احمد کوچکی، جعفر رسولی، قاسم دهقان(بازیگر سینما) و محمد جهانبخش که از مسئولان اطلاعات عملیات «والفجر مقدماتی» بودند و دقیقاً منطقه را می‌شناختند، گفتند: پیکر شهدای این عملیات در فکه شمالی جا مانده است که باید آنها را به عقب برگردانیم.

بعد از مدتی علی محمودوند، مجید پازوکی، میرطاهری و جعفر ربیعی به منطقه رفتند. موثق‌ترین فردی هم که همراه آنها بود و می‌دانست پیکر شهدا کجاست، «جعفر ربیعی» فرمانده گردان تخریب لشکر۲۷ بود، چون وی بعد ازپنج - شش روز محاصره در بیابان فکه به اسارت عراقی‌ها درآمد و دقیقاً مقتل شهدای فکه را می‌شناخت. در نتیجه با راهنمایی‌های جعفر ربیعی و حسین الله‌کرم، قتلگاه ۱۲۰ شهید شناسایی شد.

نقطه‌ای که ۱۲۰ شهید «والفجر مقدماتی» در آن پیدا شدند، گودی بزرگی بود که وقتی نیروها در این عملیات در محاصره دشمن قرار گرفتند، مجروحان را به این نقطه امن می‌آوردند و امدادگران آنها را مداوا می‌کردند؛ پیکر شهدا را نیز به این نقطه منتقل می‌کردند تا در صورت شکسته شدن خط، آنها را به عقب ببرند؛ رزمندگانی هم که می‌خواستند در تیررس دشمن قرار نگیرند، در این نقطه بودند؛ در واقع گودال قتلگاه، جان‌پناه رزمندگان بود.

وقتی منطقه به محاصره دشمن درآمد، عراقی‌ها شهدای داخل قتلگاه را در همان مکان نگه داشتند، حتی به برخی از مجروحان تیرخلاص زدند و بعضی از آنها مانند ربیعی را با خودشان به اسارت بردند. به این ترتیب شهدای «والفجر مقدماتی» از سال ۶۱ تا ۷۱ در میان رمل‌های فکه ماندند. بعد از سال ها این منطقه به عنوان موزه طبیعی دفاع مقدس به ثبت رسید و بدون تغییر خاصی باقی ماند تا کاروان های راهیان نور در آن محدوده به زیارت مقتل شهدا آمده و با وضعیت واقعی رزمندگان آشنا شوند.

جریان تفحص شهدا در فکه

جنگ که تمام شد، خیلی‌ها برگشتند. برگشتند برای ساختن کشور و پاک کردن غبار تخریب و تجاوز از چهره میهن. رزمندگانی که بی‌هیچ چشمداشت، فقط به امید شهادت راهی جبهه‌ها شده بودند، حالا به شهرهای خود بازگشته بودند تا در سنگری دیگر از ایران اسلامی‌شان دفاع کنند؛ با این همه، از میان رزمندگان، برخی دیگر هیچ‌گاه همسنگران دیروز خود را تنها نگذاشته و به جست وجوی پیکر شهدایی پرداختند که هنوز مادران، پدران و همسرانشان منتظر دیدن نشانه‌ای کوچک از آنها بودند. چنین بود که آنان وجب‌به‌وجب خاک جبهه‌ها را به دنبال نشانه یا پلاکی از دوستان همرزم خود گشتند تا شاید برای خانواده‌هایشان سوغاتی از جنس استخوان و پلاک بیاورند. در این میان، اما کم نبودند تفحص‌گرانی که خود در راه یافتن پیکر همسنگرانشان به آنان پیوستند. شهدای بی‌پلاکی که در حین جست وجوی پیکر شهدای دفاع مقدس، بر اثر انفجار مین یا دیگر مواد منفجره باقیمانده از جنگ هشت ساله، خود را به کاروان شهادت رساندند.

لشکر ۲۷ محمدرسول الله که یکی از یگان های عمل کننده در عملیات والفجر مقدماتی بود، زودتر از سایر یگان ها در سال ۷۱ مقر تفحص خود را با چند سنگر و چادر در منطقه فکه تاسیس کرده و کار جستجوی مفقودین را آغاز نمود.

اولین فرمانده شهید تفحص در فکه

شهید علی محمودوند که همزمان با شروع عملیات رمضان به جبهه رفت، کارش را در گردان تخریب لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله(ص) آغاز کرد و در عملیات والفجر مقدماتی همراه گردان حنظله به منطقه فکه رفت و مجروح شد. عملیات خیبر و بدر نیز شاهد رزمش بود، در عملیات والفجر هشت برای همیشه پایش را از دست داد و با وجود ۷۰درصد جانبازی (شیمیایی، موج انفجار، قطع پا و ۲۵ساچمه در بدن) سال ۱۳۷۱ تجربیات دست‌نیافتنی جنگ را با خود به تفحص برد. او که مسئول گروه تفحص لشکر ۲۷ بود، عصر ۲۲ بهمن ۷۹ در نزدیکی مقر تفحص لشکر در فکه به شهادت رسید.

گمنام
۹۲،۸،۵
فکه
ابا الفضل العباس

مراسم ظهر عاشورای فکه چگونه شکل گرفت؟

شهید علی محمودوند در حالی سال ۱۳۷۸ مراسم ظهر عاشورا را در قتلگاه فکه بنا گذاشت که آن منطقه از داشتن هرگونه امکاناتی محروم بود. نه آبی برای زائرین و نه مکانی برای استراحت کسانی که باید می رفتند تا مقدمات مراسم را آماده کنند.

موسسه عاشورا که از تعدادی جوان علاقه مند و پرانگیزه تشکیل می شد و چند سال سابقه اعزام کاروان های راهیان نور را در کارنامه‌اش داشت، برگزاری این مراسم را با جدیت دنبال کرد و با کمترین امکانات و شرکت کننده، مراسم ظهر عاشورا را برگزار کرد. آن سال ها فقط عده کمی از اهالی خوزستان و چند اتوبوس محدود از تهران و برخی شهرهای دیگر به فکه می آمدند و حتی تأمین آب آشامیدنی و یخ هم برای آن ها سخت بود.

اندکی پس از آغاز این راه، علی محمودوند که فرمانده تفحص در فکه بود به شهادت رسید و مجید پازوکی به جای او نشست. او نیز راه همرزمش را ادامه داد و مانع برگزاری مراسم ظهر عاشورا نشد. پس از شهادت پازوکی، فرمانده جدید (حمید معجزاتی) با گروه برگزاری مراسم، همکاری صمیمانه تری داشت و این حمایت ها باعث شد سال به سال بر شکوه آیین ظهر عاشورا افزوده شود. اگر چه پس از اندکی یگان تفحص لشگر ۲۷ به خاطر شهادت چند نفر از اعضایش به کلی تعطیل شد اما مراسم ظهر عاشورا تعطیل بردار نبود. کمیته جست وجوی مفقودین به فرماندهی محمد باقرزاده با این حرکت همراهی کرد و این مراسم در ۱۴ سال (۱۵ دوره) گذشته، هر سال پرشور تر از سال قبل برگزار شده است.

حال و هوای این روزهای مراسم

گروه برگزاری مراسم که از نقاط مختلف کشور اعم از تهران، مازندران، اصفهان، مرکزی و خوزستان و... تشکیل می شوند، روز هشتم محرم خود را به فکه می رسانند تا پرچم های سیاه، خیمه‌ها، سیستم صوتی، تابلوهای راهنما، سقاخانه و ... را آماده کنند. آماده‌سازی این اقلام و نصبشان در مسیر و محل قتلگاه با کمک تک تک اعضا انجام شده و عده ای هم مشغول آماده سازی غذای نذری و خدمت رسانی به این گروه ۵۰-۶۰ نفره می شوند. در میان گروه، تعدادی از رزمندگان، نویسندگان و مستندسازان دفاع مقدس هم حضوردارند که در اثنای کار، ضمن فعالیت، خاطراتشان را بیان کرده و گروه را در فضای معنوی فکه، غرق می کنند./

غوغای ظهر عاشورا

از یکی دو ساعت مانده به اذان ظهر، کاروان ها یکی یکی می‌رسند و دور تا دور مقتل مستقر می شوند. بسیاری از زائران کفش هایشان را کنار جاده و در ابتدای مسیر رملی به مقتل در می آوردند و پاهایشان را برهنه می کنند. نماز ظهر را امام جمعه موقت اهواز اقامه می کند و بعد از آن سخنرانی آغاز می شود.

حاج سعید قاسمی از کاشفان مقتل الشهدای فکه هم که پای ثابت این اردو است، خاطراتی را با اشک و آه تعریف می کند و فضا را بیش از پیش، معنوی می کند. مداحی و عزاداری برنامه بعدی است و در انتها هم خیمه های نمادین آل الله به آتش کشیده می شوند. اینجاست که دیگر شور عزای حاضران قابل کنترل نیست. همه به سر و صورت می زنند و اشک مهمان همه چشم هاست.

اما امسال میزبانی اصلی برنامه بر عهده سه شهید گمنامی است که به تازگی در فکه تفحص شده اند و گفته می شود که نیروهای ارتشی هستند. کفن های کوچک شهیدان که زینت بخش محفل است در تابوت ها قرار داده شده و بر دستان مردان و زنان به سمت ابتدای مسیر مقتل روانه می شود. امسال انگار حضور همین سه شهید رنگ و بوی دیگری به مجلس داده است. انگار داستان با هر سال فرق کرده است.

پروانه های سفید رنگی که روی دست ها و شانه ها می نشینند، تعجب برگزار کنندگان را هم برانگیخته اند. پدیده ای که سابقه ای از آن نداشته اند. انگار همه شان آمده اند برای خوش آمد گویی به عزاداران مولا حسین(علیه السلام).

اما انگار به چشم بر هم زدنی همه چیز تمام می شود. انگار خورشید هم تاب ماندن بر آسمان را در روز عاشورا ندارد. سرخی خون رنگش را در افق فکه به رخ همگان می کشد و خیلی سریع تر از آنی که فکرش را کنی، در غبار، پنهان می شود.

اما غروب فکه دلگیر نیست. انگار در دلت، شوق عجیبی موج می زند.

شوق هم نشینی در مجلس عزای مولا و در کنار شهیدانی که هنوز هم استخوان هایشان در این سرزمین، برای زائران دعا می کنند. کاروانها یکی یکی به جاده می زنند و تو می مانی و یک بیابان رمل و پرچم هایی که با دست باد به رقص آمده اند. بزرگ ترین غمت، رفتن از این سرزمین با روح و معنوی است. می دانی که خیلی زود هنگام رفتن می رسد و باز هم باید دلت را در جایی بگذاری و بروی.../